

أَتَزَعَمُ أَنَّكَ جِزْمٌ صَغِيرٌ
وَفِيكَ أَنْطَوَى الْعَالَمِ الْأَكْبَرِ
مولا علی علیه السلام



دیوید بوهم فیزیکدان پرآوازه معاصر نظریاتی به کل متفاوت با نظریات دانشمندان صاحب نام پیشین، نظیر نیلز بور و آلبرت اینشتین، پرورانده است. او از این موضوع ناخشنود است که فیزیک کوانتومی (بویژه تعبیر کپنهاگی آن) مفاهیمی روشن از واقعیت به ما عرضه نکرده و تنها به اموری پرداخته است که می توان آنها را تصور کرد و اندازه گرفت. در نظر بوهم واقعیت چیزی است که مستقل از ادراک آدمی وجود دارد. بعلاوه، او احساس می کند که دانشمندانی مانند نیلز بور عملاً از مکانیک گرای و ساده اندیشی، که بوهم آن را ویرانگر می داند، چندان فراتر نرفته اند.

او به دنبال پروراندن نظریه ای فراگیر و «جامع» پیرامون واقعیت است. بوهم بر تمایز بین جامعیت (wholeness) و کل گرایی (holism) تأکید می کند زیرا چنین احساس کرده است که آرای کل نگرانه در گذشته

هنر علم و معنویت

گفتگو با دیوید بوهم
فیزیکدان معاصر

تأثیراتی بسیار منفی بر جای نهاده‌اند. اصطلاح «جامعیت» به دیدگاهی منسجم اشاره دارد که در آن اشیاء با یکدیگر هماهنگ‌اند. آرای نامنسجم دربارهٔ کل هم ویرانگر است. هنگامی که یک کل را مدنظر قرار می‌دهیم باید عادلانه اجزاء را هم ببینیم و استقلال نسبی آنها را دریابیم. شالوده نظریات علمی بوهوم و نیز مبنای تفکرات او پیرامون اجتماع، اقتصاد، هنر و معنا، مفهوم مشارکت است.

دیوید بوهوم در سال ۱۹۱۷ در پنسیلوانیای امریکا متولد شد. او در برکلی در دانشگاه کالیفرنیا نزد رابرت اپنهایمر تحصیل کرد و در سال ۱۹۴۳ موفق به دریافت دکترای خود در رشته فیزیک گردید. مدتی مدرس دانشگاه پرینستون، دانشگاه سانپولو و تکنیون در هایفا بود سپس استاد فیزیک نظری دانشکده بیرک پرک در دانشگاه لندن شد. او اکنون استاد ممتاز آن دانشکده محسوب می‌گردد. او در آثار خود نه تنها پیرامون فیزیک و فلسفه آن به بحث می‌پردازد بلکه نظرانی انقلابی و بدیع پیرامون آگاهی پیش می‌نهد. بوهوم سرشناس‌ترین چهره فیزیک نظری دنیاست.

کریشنا مورتی و سپس دالائی لاما محرک تبعات او دربارهٔ ماهیت ذهن بوده‌اند. کتاب مشهور او «جامعیت و نظم مستتر» نام دارد که در سال ۱۹۸۰ منتشر شد. او در این کتاب نسبت به تعبیرات جاری نظریه فیزیک کوانتوم ابراز ناخشنودی کرده و به نظم نهفته‌ای تصریح می‌کند که در پشت آشفتگی و گسستگی ذرات منفرد ماده مشهود قرار دارد. برای بوهوم این بُعد مضمیر همان «نظم مستتر» است، یعنی منشأ تام ماده مشهود و محسوس جهان زمانی-مکانی ما. نظم و نظام زیرین عالم بی‌منتهاست. جهانی که در آن زیست می‌کنیم چندبُعدی است. آشکارترین و سطحی‌ترین رویه آن جهان سه‌بُعدی اشیاء، زمان و مکان است که بوهوم آن را نظام آشکار عالم می‌نامد. او می‌گوید: متأسفانه امروز فیزیک تمامی هم خود را به این سطح معطوف داشته و یافته‌هایش را در

۳۳ س لکی

سرشتی که نمی‌تواند
فیزیک نظری در

ایمی که
نظم

نظمی که در آن

قالب معادلاتی که مفهوم روشنی ندارد عرضه می‌کند. فهم روشن‌تر تنها با نقب‌زدن به لایهٔ زیرین (نظم مستتر) ممکن می‌گردد. نظم مستتر، (implicate order) نظامی پوشیده است که خود را در واقعیت آن‌گونه که ما آن را تصور می‌کنیم و در آن اشیاء را مجزا می‌بینیم، آشکار می‌سازد. بوهوم معتقد است که نظم مستتر بی‌منتهاست - امکان وجود نظمی ورای آن نیز وجود دارد، حتی در باطن این یکی نیز نظمی دیگر منظوی است و هر باطنی، الی غیرالنهاییه، باطنی دارد - و هر مرتبه‌ای لطیف‌تر و روحانی‌تر از مراتب پیشین است. سرچشمه هر آنچه که هست در آن کل منظوی است. و سرچشمه نهایی عالم خداست که تشخیص و تعینی ندارد.

بوهوم خلاقیت هنرمندانه را نه تنها برای علم، بلکه برای تمام زندگی ضروری می‌داند و می‌گوید دانشمندان حتی معیاری چون زیبایی و تناسب را در گزینش نظریه‌ها به کار می‌گیرند. در این معنا علم به هنر تقرب می‌جوید.

طبق نظر بوهوم مشکل اصلی فرهنگ ما از هم‌گسیختگی فاحش آن است. حال آن‌که فرهنگ معنایی همگانی دارد و در آن همه سهیم‌اند. فرهنگ ذاتاً مشارکتی است. در عوض فرهنگ کنونی ما به دلیل عمده گرایش آن به افتراق و تبعیض، اساساً نامنسجم است. او می‌گوید که ما امور (اشیاء و نیز مردم و اقتصاد) را مجزا از یکدیگر می‌بینیم نه در وابستگی متقابل به هم و این «جدا از هم دیدن امور» به واسطهٔ آنچه «تفکر» نامیده می‌شود به گونه‌ای روزافزون تقویت می‌شود. «تفکر وقوفی به این موضوع ندارد. گمان تفکر این است که کاری نمی‌کند. و معضل درست در همین است. ما باید بر این حقیقت بصیرت پیدا کنیم که تفکر بخشی از واقعیت است، و نیز این که ما دربارهٔ واقعیت صرفاً نمی‌اندیشیم بلکه واقعیت را اندیشه می‌کنیم.» او چنین استنباط می‌کند که: «بنابراین مشکل محیط‌زیست معلول روش تفکر ماست. تفکر چنین می‌اندیشد که مشکل جایی در

بیرون است پس باید آن را حل کرد.» نظر بوهم این است که ما نیازمند خودآگاهی نسبت به اعمال خویش هستیم. تنها با اتکا به چنین فهمی است که به تدریج فرهنگی نو و منسجم شکل می‌گیرد. دگرگونی مطلوب در فرهنگ ما با هسته‌های کوچک مردمی آغاز می‌گردد که در فهم ضرورت این دگرگونی سهیم‌اند. بوهم این هسته‌های کوچک را «خردفرهنگ» می‌نامد. به نظر او «معنویت محاسبه نفس است، یعنی وقوف بر آنچه که فی‌الواقع انجام می‌دهیم.»

در ارتباط با اقتصاد، بوهم بر اهمیت فهم این نکته تأکید دارد که زمین خانواده‌ای است که در آن همه چیز

همبسته است. «بازی‌های پنهان اندر پرده» عالم کمکمان می‌کند تا ببینیم هرکس نه تنها به دیگری اتکا دارد بلکه به معنای عمیق‌تر عین دیگری است. مشارکت مفهومی زیربنایی است. بوهم معتقد است که ما باید چراغ رابطه زبانی با همدیگر را روشن کنیم، تعاطی و تبادل فکر و اندیشه را بیاموزیم و بتوانیم با هم بیندیشیم.

اندیشه‌های علمی بوهم به عرفان شرقی بسیار نزدیک است. متن زیر گفتگوی یکی از شخصیت‌های فرهنگی بریتانیا با این پرنفوذترین نظریه پرداز نئوزیک نوین است پیرامون هنر، علم و معنویت.

رحیم نجفی بزرگر



ما اکنون در آستانه قرن بیست و یکم قرار داریم. به عقیده شما در حال حاضر فیزیک در چه مرحله‌ای است؟

هر دوی ما احساس کرده بودیم که پرسش کلیدی این است: «ماهیت واقعیت چیست؟» اما شما می‌دانید که نگرش بور میتنی بر شناخت‌شناسی است. او معتقد است که تنها شناخت ما از واقعیت قابل بررسی است نه خود واقعیت.

بنابراین آیا شما خود را انقلابی می‌دانید؟

فی الواقع خیر. می‌دانید که در آغاز دنباله‌روی نظرات بور بوده‌ام. من گمان می‌کردم در چارچوب آن نظریات پیشرفتی حاصل خواهد شد و حال آن‌که مسائل بسیار جدی‌تر از آن بودند که من فکر می‌کردم. بعدها کلی‌گویی‌های آن نظریه متقاعد نمی‌کرد چون که مفهوم روشنی از واقعیت به دست نمی‌داد و تنها به بررسی امور قابل مشاهده و اندازه‌گیری بسنده می‌کرد.

تلقی شما از واقعیت چیست؟

واقعیت چیزی است که مستقل از شناخت ما وجود دارد. ممکن است مُدَرک واقع شود ولی این بدان معنی نیست که برای بودن محتاج ادراک ما باشد. خوب، در چارچوب نظریات بور مشکل می‌شد برای آویختن لباس واقعیت بر آن، جایی را یافت. من اسلوب دیگری پیشنهاد کردم که اشارات ضمنی جالبی دربر داشت، ولی خوب فهمیده نشد. در واقع فیزیکدانان نامی آن را رد کردند. سپس به مفهوم «نظم مستتر» رسیدم که همان جهت را دنبال می‌کرد.

آیا این عقیده شما بود که در دیدگاه‌های متداول

گذشته تأثیراتی ویرانگر وجود دارد؟

من مطمئناً از نگرش مکانیکی ناخشنودم. من احساس کردم ماشین‌انگاری و شوق به تنظیم و تلخیص مفاهیم، به تعبیر شما ویرانگر است. به این معنا که تفکر را محدود و معطوف به اموری کوچک می‌کند و آن را انعطاف‌ناپذیر می‌سازد. من احساس کردم گنجاندن

در آغاز قرن بیستم ما شاهد دو انقلاب بزرگ بوده‌ایم؛ نظریه نسبیت و نظریه کوآنتوم، که نگرش ما را نسبت به ماده به کل دگرگون کرد. از آن زمان به بعد فیزیک بر مبنای این دو نظریه بسط فراوانی یافته است. اما مرزهایی نیز وجود دارد که اکنون آشکار شده است. یکی این‌که تمامی نظریه‌های موجود اعم از نسبیت، کوآنتوم و جاذبه رد شوند و دیگر این‌که در کیهان‌شناسی، مردم این نظریه‌ها را تا منشأ مفروض جهان، تا آن «کن فیکون» پی بگیرند. در آن صورت نیز باید زوال نظریه‌های موجود را انتظار داشت. بدین لحاظ به نظر می‌رسد که فیزیک نسبت به گذشته ذرات بیشتری کشف خواهد کرد و در کیهان‌شناسی اکتشافاتی به ثمر خواهد رساند که فرجام مورد بحث را به دنبال دارد. فیزیک هنوز در معرض بی‌ثباتی است با همه این احوال ما هنوز معنای انقلابات پیشین را دریافته‌ایم. اگر ما از موقعیتی که هنوز آن را نشناخته‌ایم به موقعیت دیگری منتقل شویم، بیش از پیش دچار سردرگمی خواهیم شد.

بعد از همکاری با نیلز بور و آلبرت اینشتین چه

مراحلی را گذرانید؟

من فی الواقع با بور کار نکردم، فقط گفتگوهایی با هم داشتیم. در عوض به کرات با اینشتین مباحثاتی داشتم که بعدها در خلال مکاتباتمان ادامه یافت.

در آغاز پیرامون نسبیت و مکانیک کوآنتوم به تحقیق پرداختم که مرا کم و بیش به نظرات بور علاقه‌مند ساخت. سپس کتابی نوشتم با عنوان نظریه کوآنتوم که در آن شدیداً تحت تأثیر ایده‌های بور بوده‌ام. خوب، نسبت به اواخر این دوره یعنی حول و حوش ۱۹۵۰ که این کتاب را به پایان رساندم کمی ناخشنودم. جلدی‌هایی از کتاب را برای فیزیکدان‌های بنام مایند پاولی، بور و اینشتین فرستادم. پاولی از کتاب خوشش آمد. اینشتین هم همین‌طور، اما هنگامی که پیرامون آن با هم به بحث نشستیم، او اظهار داشت که هنوز متقاعد نشده است.

زندگی، آگاهی، جامعه و هرآنچه که هست در قاب کوچک ماشین‌انگاری آثاری سوء دربر خواهد داشت. گمان نمی‌کنم اندیشه بور واقعاً ماشینی بوده باشد، اما احساس می‌کردم اگر تکلیف خود را با واقعیت یکسره نکنم، اساساً معلوم نخواهد شد که سخن بر سر چیست. و نیز به نظرم آمد که آرا و اندیشه‌های بور به نوعی دگم‌اندیشی منتهی می‌گردد که در آن هر نوع پرسشی از این دست مُهمَل انگاشته می‌شود.

آیا به نظر شما دانشمند نیز همچون هنرمند نیازمند نوعی منبع الهام و ذوق است؟

بله، و فکر می‌کنم اکثر دانشمندان در این عقیده با من موافق‌اند. حداقل آنانی را که می‌شناسم چنین می‌اندیشند. البته آن زمان که جوان‌تر بودم، این عقیده شایعی بود. به نظر من هنر و علم مشترکاتی دارند. دانشمند نه تنها می‌خواهد دربارهٔ امور واقع چیزی بیاموزد بلکه در صدد آن است که بداند آنها چگونه به هم مربوط می‌گردند و چگونه با هم هماهنگ شده، یک کل یکپارچه را می‌سازند. او حتی معیارهایی چون زیبایی و تناسب را برای گزینش نظریه‌ها به کار می‌گیرد. دانشمند نمی‌تواند تمامی جهان را با تور اندیشه صید کند. دانشمند در ذهن خود عالم صغیری می‌سازد که در واقع شبیه عالم است و بدین طریق به دنبال احساس آن کل است. به گمان من هنرمند به طریقی دیگر آن کل را حس می‌کند.

آیا درست است که روح علمی، به نوعی معرفت دینی تقرب می‌جوید؟

بله، مدت‌ها پیش در مثلی قدیمی خواندم که سه نگرش عمده نسبت به روح وجود داشته است؛ علمی، هنری و دینی. این سه نگرش مشترکاتی دارند و نیز وجوه افتراقی. من این را ماهوی می‌دانم.

یکی از اساسی‌ترین ویژگی روح علمی، شناسایی

امور واقع یا توضیح آن است. چه خوشایند باشد چه ناخوشایند. این به معنای اجتناب از خیالبافی است. مردم اغلب این‌گونه نمی‌اندیشند و دانشمندان برای تثبیت این روح، خون دل بسیار خورده و رنج فراوان برده‌اند. بدیهی است هنرمند نیز محتاج چنین رهیافتی است و نمی‌تواند امور را دلخواهی و چنان وصف کند که مورد پسند خاطرش افتد. معرفت دینی نیز چشم بر واقعیت‌ها نمی‌بندد. در غیر این صورت خطر سقوط به چاه خودفریبی وجود دارد.

اجازه بدهید به نظریه خود شما برگردیم که آن را نظام مستتر عالم نامیده‌اید.

در آن زمان این فکر به ذهنم خطور کرده بود که باید واقعیت امور را فهمید و این که مکانیک کوانتوم هیچ‌گونه تصویری از وقایع جاری به دست نمی‌دهد و فقط پیرامون نتایج سنجش و مشاهده سخن می‌گوید. از چنین نتایجی شما می‌توانید احتمال مشاهدهٔ دیگر را، بدون تصویری از نحوهٔ ارتباط آنها مگر بطور آماری، تجسم کنید. می‌خواستم بدانم، ریاضیات نظریهٔ کوانتوم چه روندی دربر دارد. روندی که من آن را «در خود پیچیدن» نامیدم. ریاضیات فعلیتی را تداعی می‌کند که طبق آن، هر بخش خاص از فضا، ممکن است میدان عملی داشته باشد که در کل بسط یابد و کل نیز در آن در پیچد. مثال مناسب در این جا تصویر سه‌بعدی (hologram) است.

در یک عکس معمولی که با یک عدسی برداشته شده باشد، تطابق نقطه به نقطه وجود دارد. ولی در یک تصویر سه‌بعدی کل شیء در هر ناحیه‌ای از تصویر گنجانده شده است که با گذراندن نور از خلال آن، ظاهر می‌شود. اگر به ریاضیات نظریه کوانتوم نظر کنید شاهد جنبشی با ماهیت مشابه خواهید بود، جنبشی در امواج، که در تمامی فضا قبض و بسط می‌یابد. به نحوی که می‌توان گفت همه چیز در این کل و یا حتی در هر یک از اجزاء در پیچیده است. من این را نظم مستتر یا بطن عالم

می دانم، نظامی که چون دریا خود را در جلوه های امواج سطح و کفها آشکار می سازد. آنچه پوشیده است و ناپیدا، دل دریاست (نظم مستتر) که خود را در نظام مرئی عالم و تکررات آن فاش می سازد.

بنابراین باید گفت که این جنبش، جنبشی اساسی است که نظریه کوانتوم پیش می نهد. بهترین مثال برای توضیح نظم مستتر تصویر سه بُعدی است در قیاس با عکس معمولی. هر یک از اجزای تصویر سه بُعدی اطلاعاتی درباره شیء در خود دارد. می توان گفت که مثال هولوگرام چندان هم ضروری نیست چرا که هر قسمت از فضا، از همه جا امواجی در خود دارد که تمام اطابق، تمام جهان و تمامی همه چیز در آن امواج در پیچیده است. بنابراین در نظم مستتر هر چیزی ذاتاً به همه چیز مربوط می شود، هر چیزی شامل همه چیزها هست و تنها در نظم آشکار عالم است که همه چیز مجزا و بطور نسبی مستقل به نظر می رسد.

تمام این لغات و مفاهیم که جنبه نظری و جدی دارند و در علوم و فلسفه و عرفان و غیره مطرح شده است

شما از نظریه متداول بسیار فراتر رفتید.

این در ریاضیات نظریه تغییر ایجاد نکرد. تفسیری ارائه کردم تا معلوم شود این نظریه چه می گوید. متوجه اید؟ هرکس تجربه های بشمارای از این نظم مستتر دارد. بدیهی ترین آن، آگاهی روزانه است که در آن آگاهی، تمامی آنچه را که می دانیم یا می بینیم دربر می گیرد. آگاهی نه تنها جهان را در خود می گیرد، بلکه ما بر طبق محتوای آگاهی خویش عمل نیز می کنیم. بنابراین ما از درون با کل مربوط می شویم به این معنا که بر طبق ادراکمان از آن کل عمل می کنیم.

نظم مستتر، حوزه ای وسیع از امکانات بالقوه است، که می تواند فعلیت یابد. نحوه فعلیت یافتن آن به عوامل گوناگونی بستگی دارد. نظام و سامان مستتر متضمن مشارکت طرفینی هر چیزی با غیر خود است. هیچ پدیده ای فی نفسه کامل و تمام نیست و معنای کامل خود در مشارکت بازمی یابد. نظم مستتر تصویری از نحوه

تمام این لغات و مفاهیم که جنبه نظری و جدی دارند و در علوم و فلسفه و عرفان و غیره مطرح شده است

گوناگون تحقق امر مذکور در فیزیک به ما می دهد. در مشارکت ما امکانات بالقوه ای را متحقق می سازیم که فی نفسه ناقص هستند و صرفاً در آن کل کامل می شوند. بنابراین واضح است که ما ماشین وار عمل نمی کنیم، به این معنا که دستخوش عوامل محیط خود نیستیم، بلکه بر طبق آگاهی خویش از آنها عمل می کنیم. بنابراین اگر فاقد آگاهی از آنها باشیم رفتار هوشمندانه ای نسبت به آنها نخواهیم داشت. پس آگاهی، تجربه بلافصل ما از نظم مذکور است.

بطور معمول ما طالب تصویری دقیق از جهان هستیم، اما در واقع ما جهانی مطابق با نحوه مشارکت بازیگری خویش در آن می آفرینیم و متقابلاً طبق جهان آفریده خویش، خود نیز آفریده می شویم. اگر به همین نحوه بیندیشیم، همان دنیایی که قبلاً آفریده ایم خواهیم آفرید. و اگر به نحو دیگری بیندیشیم دنیایی دیگر و مردمی دیگر، متفاوت با دنیای کنونی و مردم کنونی، به وجود می آوریم.

آیا در صورتان از نظم مستتر خدایی نیز وجود دارد؟

من تصویری از نظم مستتر دارم و فراتر از آن به نظمی عمیق تر و دقیق تر الی غیرالتهایه قایلیم. من معتقدم سطوح ظریف تری نیز وجود دارد. می توان توره های آگاهی را برای صید حقیقت ظریف تر و باز هم ظریف تر تصور کرد و نیز می توان درباره دام انداختن جلوه های دقیق و دقیق تر نظم مستتر اندیشید. این را می توان تا بی نهایت ادامه داد. این امر بستگی به فرد دارد. به عقیده من شعوری وجود دارد که ما از او در حجابیم. شعوری که خود را آشکار می سازد و وجودش قائم به ذهنیت ما نیست. شما می توانید آن را «خدا» بنامید، بستگی دارد به این که شما از این کلمه چه اراده کنید. اگر به آن تشخص و تعین ببخشید به نحوی محدودش کرده اید. به نظر من هر پدیده ای واجد چیزی شبیه به حیات و

منبعی معلوم کرده است

شعور است. نهایی‌ترین سرچشمه این حیات و شعور می‌تواند آن چیزی باشد که مؤمنان به ادیان «خدا» می‌نامند. اما خدا برای اشخاص متفاوت معانی متفاوتی دارد. و از طرفی این سرچشمه نهایی لایوصف است. نظم مستتر وجود خدا را غیرممکن نمی‌داند. گرچه به این امر تصریح نمی‌کند اما مطرح می‌کند که شعور خلاق بعنوان شالوده کل وجود دارد که می‌توان آن را «خدا» نامید.

به این مفهوم هر تصویری را که ذهن می‌سازد، حتی تصور نظم مستتر محدود است. با این حال امیدوارم این مفهوم از محدوده‌های پیشین فراتر رود. تنها او نامحدود است. نامحدودی که در ظرف محدودکننده ذهن نمی‌گنجد. هرچه گویی ای دم هستی از آن

برده‌ای دیگر بر او بستی بدان ما با اوصاف ساخته و پرداخته ذهن خویش آن نامحدود را محدود تصور کرده‌ایم.

در اصل مذهب بهود چنین کرده است. آنها به خدا تشخیص و تعین بخشیدند. و این با کل مذهبشان هماهنگ نبود. انسجام امری ضروری است و در غیر این صورت آشفتگی به‌بار خواهد آمد و آشفتگی در این سطح ویرانگر است.

اما شما نیز در پی چارچوب‌های فکری تازه‌تری بوده‌اید. مثلاً ارتباط شما با کریشنا مورتی.

اوایل دهه ۶۰ بود که کریشنا مورتی را شناختم. در آن زمان علاقه‌مند بودم همه چیز را عمیق‌تر بفهمم. او می‌گفت آدمی توان آن را دارد که با این کل ارتباط برقرار کند. او نامی خاص بر این کل نمی‌گذاشت تا مبادا آن را محدود سازد.

بعدها دالائی لاما را دیدید. آیا ایده‌های شما با بودیسم تبتی تطابق دارد؟

من تشنه فهمیدنم. می‌خواهم با آدم‌های گوناگون مراوده داشته باشم تا اندیشه‌شان را فهمیده و در آن سهیم شوم. احساس می‌کنم بال‌های طیران فکر آدمی برای پرواز در فضاها ناشناخته ضعیف شده و اندیشه آدمی کم‌تر هوس سفر به سرزمین‌های ناشناخته را دارد و پای بنسبت منطقه کوچک و محدود خود شده است. فهمیدن حرف‌های دیگران بسیار مهم است و به همین اندازه گفتگو. گوش سپردن به دیگران و گوش بودن استعداد مغتنمی است. شنیدن و سهیم شدن در فکر دیگران، و سپس فراتر رفتن از آن.

به این دلیل با بسیاری از مردم، از جمله دالائی لاما، تماس گرفتم. با وجود این، ارتباط من با کریشنا مورتی تداوم و عمق بیشتری داشت.

کریشنا مورتی تأثیر زیادی بر شما داشته است.

بله احساس می‌کنم آشنایی با او دریچه‌ای در ذهنم به‌روی چشم‌اندازی وسیع‌گشود. به عقیده من بین گفته‌های او و آموزه‌های بودا شباهت بسیاری وجود دارد و من آن را با علاقه دنبال کردم.

نکته‌ای را در باره فلسفه بودیسم بگویم و آن این که در بودیسم خلقت با انکای متقابل بر یکدیگر صورت می‌گیرد. به‌نظر من این ایده به نظم مستتر بسیار نزدیک است که در آن هرآنچه که هست از خاک آفریده شده و در همبستگی با چیزهای دیگر وجود دارد و سرچشمه همه موجودات نیز وجودی لایوصف است.

این که همه موجودات به یکدیگر تکیه دارند تداعی‌کننده «قانون کارما» در بودیسم است. اما قانون کارما خود نیز در معرض دگرگونی است چرا که هوشیاری ما بخشی از کل است. هنگامی که هوشیاری دگرگون شود، کل دگرگون می‌شود، بنابراین کارما دگرگون می‌شود.

فکر می‌کنم خلاقیت بعنوان پایه علم برای

مفهوم روشن است
خدا را بهتر کرد
کسیم خود را کل زده ایم
بناستب در تمام

اولین مرتبه در تفکر شما مطرح شد.

گمان نمی‌کنم ابتکار طرح آن از من باشد. منظورم این است که بسیاری از افراد دیگر نیز به این رسیده‌اند که خلاقیت عنصر اساسی علم است. برای برداشتن گام‌های تازه، بصیرت خلاق لازم است. به نظر من خلاقیت نه تنها برای علم که برای سرتاسر زندگی لازم است.

اگر به حدیث مکرر نظم ماشینی گوش جان بسپارید، می‌پوسید. این یکی از معضلاتی است که کشتی تمدن‌ها را به گِل نشانده است؛ نوعی تکرار. با تکرار پتانسیل خلاقیت هدر می‌رود، تمدن نمی‌میرد. بسیاری از تمدن‌ها نه از بیرون بلکه از درون فرو ریختند.

افراد زیادی معتقدند که خلاقیت همواره با هنرها قرین است.

خلاقیت با هنر، علم، مذهب و نیز با هر جنبه‌ای از زندگی معاشر است. من چنین می‌اندیشم که در اساس هر خلاقیتی هنر است. علم، هنر خاصی است که بر اموری خاص تأکید دارد. ما هنرمند نقاش داریم، هنرمند موسیقیدان و نیز هنرمندان دیگری داریم که در عرصه‌های دیگر تخصص دارند. هنر ضرورتاً در همه جا حضور دارد. خود کلمه هنر [Art] در لاتین به معنی تناسب داشتن و هماهنگ بودن است. در یونانی مفهوم تمامی جهان «نظم» است که در واقع مفهومی هنری است.

آیا شباهتی بین دگرگونی‌های عرصه هنر و دگرگونی‌های عرصه علم مشاهده می‌کنید؟

البته، و این دگرگونی تقریباً در یک‌زمان اتفاق افتاد؛ تقریباً اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰. به نظر من اولین نشانه تغییر در بستر هنر ظهور امپرسیونیسم بود، گرچه زمینه‌های آن از پیش فراهم آمده بود. می‌توان گفت که تمامی درونمایه نقاشی‌هایی از این دست، در ذرات رنگ

اصلی اثر نهفته است. وقتی از نزدیک به اثر نگاه می‌کنید، چیزی دستگیرتان نمی‌شود اما هنگامی که از فاصله‌ای معین نظر می‌کنید ناگهان دنیایی باشکوه سربرمی‌آورد. من این را نوعی نظم مستتر می‌دانم. معنای این نقاط رنگی، خود را «آشکار» می‌کند. اثر در آن تکه‌های رنگ در پیچیده است.

هنر اساساً در جستجوی شیوه‌های نوی ادراک (از خلال حواس) و نیز به دنبال صور تازه‌تر خیال است. و به خاطر این ویژگی با علم و معنویت مرتبط است.

یک وقت دلفک اثر زرژ روئو (نقاش فرانسوی) را دیدم. فکر می‌کنم در مجموعه ادوارد رابینسون بود. جالب است که در مرکز تصویر دلفک انواع تکه‌های رنگ جورواجور وجود دارد اما اطراف آن فقط تکه‌رنگ‌های مکمل به چشم می‌خورد. هنگام تماشای آن متوجه شدم که نگاه از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌لغزد و ناگهان کل اثر نوعی تپش پیدا کرد. اصلاً منظره‌ای دیگر پدیدار شد که در آن به نظر می‌رسید تمامی اتاق را جریانی فراگرفته بود که از دلفک منتشر شده و به من بازمی‌گشت. به نظر من هنرمند می‌تواند تا اندازه‌ای صورت‌های دیگری از ادراک حسی و محتوای آن را بیافریند.

می‌توان گفت که سزان و کوبیست‌ها ایده‌های مشابه داشتند. از آن زمان تاکنون هنر از جهات گوناگون توسعه یافته است که برای من چندان روشن نیست. بنابراین هنر وارد عرصه‌ای جدید شده است. هنر در آغاز، با کاربردهای گوناگونش، مانند شمایل‌سازی برای غایات مذهبی، و معماری، و فراهم آوردن محیط و چیزهای زیبا بطور جدی با جامعه پیوند داشت. اما در اواخر قرن ۱۹ اوضاع عوض شد. از اهمیت ارتباط هنر با جامعه کاسته شد و عده‌ای از هنرمندان رهسپار کشف وادی‌های نوتری شدند.

اگر فیما بین هنر، علم و معنویت خویشاوندی برقرار

کنیم و به اینها نظم مستتر را هم ضمیمه کنیم آیا این امر می‌تواند مدل‌های اقتصادی آینده را متأثر سازد؟

به نظر من پرسش از اقتصاد محتاج تأمل است. می‌خواهم به ریشه کلمات پردازم زیرا کلمات اغلب بر دریافت‌های تازه و مفاهیم تازه دلالت دارند. اقتصاد ریشه‌ای یونانی به معنای «تدبیر منزل» یا «اداره خانواده» دارد. نکته در این است که این منزل یا خانواده چیست؟ می‌توان گفت خانواده‌های بیشماری در جهان وجود دارند و همه آنها بطور مجزا عمل می‌کنند. اما در واقع همه آنها به هم مربوطند. زمین حقیقتاً یک خانه است و زمینیان یک خانواده، لیکن ما آن را این‌گونه تلقی نمی‌کنیم. اولین گام در اقتصاد اذعان به این حقیقت است: زمین یک خانه است. ما با یک واحد روبرو هستیم. نظم مستتر به ما می‌گوید که هر چیزی متضمن چیزهای دیگر است. و این که هرکس نه تنها به دیگری تکیه دارد بلکه به عبارتی عین دیگری است. ما خاک هستیم چرا که تمامی عناصر سازنده وجودمان از خاک است و به خاک بازمی‌گردد. گفتن این که زمین صرفاً محیطی است که در آن زندگی می‌کنیم مثل این است که ذهن اعضای دیگر بدن را چون اجزای محیط پیرامون خود بدانند و این غلط است.

ضرورت دارد که دنیا را یکپارچه ببینیم، زیرا خانواده‌ها از هم جدا نیستند. نظم مستتر ما را ترغیب می‌کند تا این یکپارچگی را دریابیم. این مشارکت طرفینی است. لذا باید این‌گونه به امور نگریست.

اکنون این پرسش را در پیش داریم: این خانه را که دنیا نام دارد چگونه اداره کنیم. اما اولین گام آن است که به وحدت آن بصیرت پیدا کنیم. اگر آن را متکثر بدانیم از اداره آن عاجز خواهیم بود.

من گمان می‌کنم هم مردم دنیا صرفاً سودجویی است. اما اگر مردم دنیا را اعضای یک خانواده بدانیم آن‌گاه منفعت‌طلبی به کسر رفتن از جیب خود شبیه

می‌شود.

اگر همه با هم هستیم پس باید همه با هم بیفتیم و همه با هم برخیزیم. برای این منظور باید راهی یافت. فقط اقتصاد مدّ نظر نیست، سیاست هم همین‌گونه است. ما دولت‌های بیگانه از هم داریم. ما باید فهم نوینی از انسان ارائه کنیم. ای‌کاش خطری که توازن محیط‌زیست را برهم می‌زند ما را متنبّه سازد.

آیا ممکن است شرحی ساده و مختصر، چنان‌که ابعاد گوناگون تفکر تان را دربر بگیرد، ارائه فرمایید؟ البته، در ابتدا بگویم که پرداختن به موضوع جامعیت یا کلیت به معنای در نظر گرفتن انسجام کلی است. انسجام به معنای همبسته بودن است. احتمال دارد نگرشی گسسته و نامنسجم نسبت به کل داشت.

نگرش نامنسجم و گسسته نسبت به کل داشتن ویرانگر است. در واقع بسیاری از نظریه‌های کلی‌نگر تأثیری سوء برجای گذاشته‌اند. همان‌طور که در جای دیگر گفته‌ام، کل‌نگری دردی را دوا نمی‌کند، گرچه اهمیت دارد.

باید عدالت را در مورد هر یک از اجزاء مراعات کرد، علاوه بر این باید استقلال نسبی آنها را به رسمیت شناخت تا آزادی پایدار بماند. کل خود را تحمیل نمی‌کند بلکه در یکایک اجزاء حضور می‌یابد و نیز یکایک اجزا در آن کل. مفهوم مشارکت همین است. امروزه مفهوم این کلمه عوض شده است و دو معنا دارد. یکی از آنها «شریک بودن در» است. به این معنا که ما در درون خویش سهمی از آن کل داریم. دیگری «فعالانه شرکت کردن و حضور یافتن در کل» است. هر دو مفهوم اساسی‌اند.

بنابراین چنین نظری، با نظر جزء‌نگرانه و ذره‌ای شایع پیرامون جامعه که در آن فرد، اتمی است که فقط از لحاظ خارجی در معرض اثرگذاری متقابل است، مغایرت دارد. بر طبق نظر جزء‌نگرانه فرد حصّه‌ای از کل

ندارد. او از کنش و واکنش، تنها به دنبال چیزی برای خویش است. نظر کلی من این است که مشارکت بسیار حیاتی است. ما باید با یکدیگر حرف بزنیم. ما باید بتوانیم با هم فکر کنیم. اگر نتوانیم با یکدیگر گفتگو کنیم و اگر نتوانیم با هم ببینیم، آن‌گاه نخواهیم توانست هیچ کاری را با کمک هم به انجام برسانیم. و حقیقتاً این ناخوشایندترین و توان‌فراست‌ترین چیز در عالم است.

در زندگی حرفه‌ای چه چیزی بیش از چیزهای دیگر خوشنودتان کرده است؟

خوب، فکر می‌کنم فهم نظم مستتر موجب مسرت من شد. البته نمی‌دانم آیا می‌توانم آن را شادترین حادثه زندگی‌ام به حساب آورم یا نه.

برای آینده علم چه آرزویی دارید؟

امیدوارم توجه علم بیشتر به کیفیت معطوف شود تا به مفاهیم کمی. من تقریباً به مفهوم مشارکت را لازم‌تر می‌دانم تا رهیافت جزءنگرانه تحلیلی را.

X X X

و برای آینده بشریت چه آرزو می‌کنید؟

در واقع همان چیز را. دوست دارم آدم‌ها دریابند تا چه حد به هم نیاز دارند. آزادی یکدیگر را محترم بشمرند و با مشارکت متقابل به هم بپیوندند. این اتحاد سازنده خواهد بود.

آیا فکر می‌کنید سرانجام مردم نسبت به آزادی شما در

زمینه نظم مستتر همدلی بیشتری نشان خواهند داد؟

مردم آرا و اندیشه‌ها را گزینش می‌کنند. نظم مستتر بیش از آن که در حوزه فیزیک مطرح باشد، خارج از آن مطرح است. فیزیکدانان ظاهراً ضرورت آن را چنان که باید در نمی‌یابند. امروزه نظر شایع این است که اولویت را باید به معادلاتی داد که بتوان با آن نتیجه آزمایشات را پیش‌بینی کرد.

مردم اطمینان زیادی به مدل‌های ریاضی دارند. حتی در اقتصاد وضع این‌گونه است.

به نظر من در علم جدید به ریاضیات بیش از حد بها داده شده است. البته ریاضیات تا حدودی دقت فراهم می‌آورد اما از طرفی ساختار مفهومی آن محدود است.

در مورد اقتصاد به نظر من تصور مشارکت متقابل بسیار تعیین‌کننده است. این موضوع در ریاضیات تا اندازه‌ای مراعات می‌شود، کما این‌که در نظریه کوآنتوم مشاهده می‌گردد. اما ضروری است اقتصاد را کیفی ببینیم، یعنی مدلی طراحی شود که در آن همبستگی اجزاء لحاظ شده باشد. نباید چنین اندیشید که در جایی، صنایعی وجود دارد که مشغول تولید کالا است و آن را با تولیدکننده‌ای دیگر در جایی دیگر می‌داده می‌کند. وجود هر مجموعه‌ای و شرایط موجوده آن، نتیجه عواملی است که از پس پرده کل زمین برون آمده‌اند.

به گمان من ما به چنین روش تفکری نیازمندیم و ریاضیات فعلی بسیار انتزاعی‌تر از آن است که بتواند در باره این امور اظهار نظر کند. چنان انتزاعی که افراد را با واقعیت ملموس و مشهود، بیگانه می‌کند. می‌دانید که در گذشته فرهنگ کیفی، گرچه با نواقصی، وجود داشته است. ریاضیات زمینه‌ساز مناسبی برای رشد تکنولوژی شد اما خود چنان گره‌های کوری بر زندگی زد که بشر از گشودن آن اظهار ناتوانی می‌کند.

فرهنگ برای شما چه مفهومی دارد؟

فرهنگ مفهومی همگانی دارد که در آن همگان سهیم هستند. فرهنگ ماهیتاً امری مشارکتی است. فرهنگ کنونی ما اساساً انسجامی ندارد. فرهنگی گسیخته است. در واقع می‌توان گفت یکی از دلایل عمده نیاز به گفتگو و تعاطی آرا، رسیدن به فرهنگی یکپارچه است. در حال حاضر مردم مرادده‌ای با طیب خاطر ندارند. برای مثال در سازمان ملل متحد به جای بحث پیرامون مشکلات

عمده و حیاتی به بحث پیرامون امور پیش‌یافتاده اکتفا می‌شود. در آن‌جا اساساً مسائل اساسی طرح‌شدنی نیست. برای حصول فرهنگ مشترک باید مسائل و مشکلات را قابل بحث و بررسی دید. در صورتی که امروزه هر کس تلقی خاص خود را دارد. مثلاً در شرق تکیه بر رفاه همگانی است و در غرب فرد را مقدم می‌دارند. هیچ‌کدام از این فرهنگ‌ها آنچه را که می‌گویند به درستی انجام نمی‌دهند. این رهیافت‌ها را باید به بحث و گفتگو گذاشت، در غیر این صورت تفاهم فرهنگی تحقق نمی‌پذیرد. باید توان شنیدن سخنان یکدیگر را در خویش تقویت کنیم تا شاید فرهنگ را از محدودیت‌های پیشین رها سازیم.

نزدیک‌ساختن هنر، علم و معنویت برای شما چه مفهومی دارد؟

به نظر من این وسیله‌ای است برای ایجاد تفاهم فرهنگی. هنر، علم و معنویت، شالوده همه فرهنگ‌ها در اعصار گوناگون بوده‌اند. اگر این سه را کنار هم قرار دهیم هیچ فرهنگی خارج از این اتحاد باقی نمی‌ماند. داشتن فرهنگی جامع هر سه اینها موفقیت بزرگی است.

آیا شما نسبت به تحقق چنین فرهنگی خوشبین هستید؟

حوب، من «خوشبینی تاکتیکی» دارم. من فرض را بر این می‌گذارم که این امر تحقق خواهد یافت. دلیلی ندارد غیر از این فکر کنیم. گرچه رسیدن به آن مرحله بسیار دشوار است، لیکن با همین خوشبینی شروع می‌کنیم.

در این ارتباط چه عاملی از همه مهمتر است؟

در ابتدا باید مفهومی منسجم از کیل به دست داد. اما خشت اول، توان تعاطی و تضارب افکار است. این که گروه‌ها بتوانند حرف هم را بشنوند و به معانی تازه‌تری دست یابند.

من مراد من دانشمندان را مثال می‌آورم. به نظر من دانشمندان از جمله افرادی هستند که از بحث و گفتگو طفره می‌روند. هرکدام از آنها خود را واجد حقیقت و دیگری را فاقد آن می‌داند. اما این نباید الگو باشد. اگر به آدم‌هایی با دل بزرگ برخوردیم، می‌توانیم باب گفتگو را با آنها باز کنیم. باید جایی باشد که مردم همدیگر را برای صرف گفتگو ببینند نه برای حل مسأله؛ برای نفس تبادل نظر، برای مشارکت در فکر یکدیگر، و برای رسیدن به تفاهم.

می‌خواهم موضوع دیگری طرح کنم. مدل سه‌بعدی عالم توسط هنرمند و دیگران نقض شده است و این زمینه‌ساز بینش چندبعدی بوده است. در گذشته تنها یک جهان داشتیم و امروز جهان‌های گوناگون.

بله، به نظر من نظم مستتر متضمن نظرگاهی چندبعدی است، چون پدیده‌ها ذوابعاد هستند و هستی بسیار عمیق.

جا دارد پرسیده شود که از نظرگاه فیزیک، چگونه نظم مستتر با ابعاد گوناگونش، در نظام سه‌بعدی و در تجربه عادی متمرکز می‌شود. این سؤالی است که من و همکارم بیسیل هابلی می‌خواهیم به کمک ریاضیات برای آن پاسخی بیابیم.

عقیده به ابعاد گوناگون، هنر و معنویت را هم شامل گشته است.

من فکر می‌کنم که عقیده به نظام چندبعدی ابتدا به وضوح در امپرسیونیسم بروز کرد و سپس در کوبیسم. روح را نیز باید ذوابعاد دانست. روح نمی‌تواند صرفاً یک رویه داشته باشد. به نظر من باید چنان دید و چنان اندیشید که در آن وحدت و ارتباط همه امور و پدیده‌ها لحاظ گردد. وجه اشتراک نگرش‌های عمده پرسش از فکر است. همه آنها با فکر سروکار دارند. یکی از جهانی که فکر در آن توسعه یافته است جهتی است که در آن

این موضوع من برای من است
 در این ارتباط چه عاملی از همه مهمتر است؟
 در ابتدا باید مفهومی منسجم از کیل به دست داد.
 اما خشت اول، توان تعاطی و تضارب افکار است.
 این که گروه‌ها بتوانند حرف هم را بشنوند و به معانی تازه‌تری دست یابند.
 Abstract
 وجه در این است که
 فکر در آن توسعه یافته است
 جهتی است که در آن

سعی شده است باز نمودی حقیقی از واقعیت ارائه گردد؛ یعنی تصویری دقیق و موبه مو از امر واقع. به نظر من ضعف این نوع نگرش در این است که نقش مشارکت و بازیگری فکر در واقعیت را نادیده گرفته است و نیز این حقیقت را که فکر مقوم هر چیزی است که در جامعه می بینیم. هر جا که نظر کنید محصولات فکر را مشاهده می کنید؛ ساختمان ها، مزارع، هواپیماها و چیزهای دیگر و از جمله، آلودگی.

صرف نظر از اینها فکر مقوم ادراک ما از واقعیت نیز هست. ما واقع را مطابق با فکر خود می سازیم. بنابراین فکر همواره دخیل است؛ چه در شکل دادن به خودمان چه در شکل دادن به کل واقعیت. اما فکر از این عمل خودآگاه نیست. «فکر» چنین فکر می کند که عملی انجام نمی دهد. مشکل همین جاست. ما باید متوجه باشیم که فکر بخشی از واقعیت است و ما در باره واقعیت صرفاً نمی اندیشیم بلکه آن را اندیشه می کنیم. آیا متوجه می شوید تفاوت در کجاست؟

من با شما موافقم، اما چرا عملی کردن آن این همه دشوار است؟ چرا وظیفه متفکران و دانشمندان تا این اندازه محدود است؟
مسئله پیش از هر چیز چندپارگی است. افراد و افکار بطور ناخوشایندی به تکه هایی چون این ملت، این کشور، این منطقه، این حرفه، و غیره تفکیک شده اند. دلیل عمده این است که فکر از قدیم برای خود تأثیری بر واقعیت قائل نبوده و خود را آینه واقعیت تلقی می کرده است. بنابراین مردم متوجه نیستند که خودشان مشکل می آفرینند و سپس به دنبال راه حل آن می گردند.

بیاید مسئله ای را بعنوان مثال در نظر بگیریم. چه مسئله ای را مایلید بررسی کنیم؟ آلودگی؟ محیط زیست خودش مسئله نیست و به خودی خود خوب کار می کند. وقتی مسئله به وجود می آید که ما به شیوه ای خاص بیندیشیم، یعنی به شکل تکه تکه کردن و گلیم

خود را از آب بیرون کشیدن. بنابراین مشکل محیط زیست به طرز تلقی ما مربوط است. فکر چنین استدلال می کند که آلودگی مشکلی است که وجود دارد و فکر باید آن را حل کند. این تلقی وجهی ندارد، چرا که فکر در عین حال دست به اقداماتی می زند که مسأله آفرین می گردد و سپس اقدامات بعدی را برای حل آن مسائل طراحی می کند.

(«ای برادر! تو همه اندیشه ای

مابقی، خود استخوان و ریشه ای

گر بود اندیشه ات گل، گلشنی

ور بود خاری، تو هیمة گلخنی»)

فکر دست از مشکل آفرینی بر نمی دارد؛ چه مشکلات زیستی، چه مشکلات ملی و یا هر مشکل دیگر. به همین خاطر است که عملی کردن خودآگاهی تازه، کاری بس مشکل می نماید، زیرا ما ناخودآگاه اقداماتی انجام می دهیم برخلاف آنچه که در صدد تحقق آن هستیم. بنابراین مهم است بدانیم که فی الواقع چه می کنیم.

۱۰

به نظر شما راه اشائه این طرز فکر در میان مردم، کدام است، چنان که آن را دریابند و عملی کنند. آیا باید از مدارس شروع کنیم؟

نفس سعی کردن برای عملی کردن این نظر خطاست. یعنی این یک تناقض است. همان طور که گفتم ما کاری را انجام می دهیم و از طرفی می خواهیم مانع آن گردیم. مثل این است که کسی با دست راست، خود را کتک بزند و در همان حال بخواهد با دست چپش مانع آن گردد. مشکل اصلی این است که عمل ما از این حقیقت غافل است که خود منشأ تمامی این مشکلات است.

به نظر من به رهیافت دیگری نیاز است و آن این که نسبت به امور جاری بصیرت پیدا کنیم. برای مثال مسأله ارتباط را در نظر بگیرید. عملی وجود ندارد که ارتباط را برقرار کند جز خود ارتباط و مواجه شدن با مشکلات آن.

مشترک و هدف مشترک و آنگاه تلاش مشترک. اما اگر هرکس به دنبال هدف شخصی خود باشد، با اهداف متعارض، دگرگونی مذکور تحقق نخواهد یافت. مشکل واقعی ما این است که فرهنگ منسجمی نداریم. شاید مردم ساده‌ زمان‌های دور واجد چنین فرهنگی بوده‌اند. حداقل می‌توان وجودش را تصور کرد. یکی از گام‌های اولیه این است که آدم‌ها باب گفتگو با یکدیگر را بگشایند. البته نه به خاطر حلّ مسأله‌ای.

آیا به اعتقاد شما بنی‌آدم می‌توانند حول یک فرهنگ مشترک و منسجم گرد هم آیند؟

به عقیده من این یک ضرورت است. اگر از رسیدن به آن عاجز باشیم در سطح مردمان عصر حجر باقی مانده‌ایم. با تولد تکنولوژی جدید ناچاریم این گام را برداریم وگرنه در انسانیت جلو نخواهیم رفت.

کجاست گوش شنوا؟

چرا، همدلانی پیدا می‌شوند. با همان‌ها شروع خواهد شد. عده‌ای استعداد شنیدن را دارند، هسته‌هایی وجود دارند. می‌توان آنها را «خردفرهنگ» نامید؛ حلقه‌های کوچکی یک فرهنگ بزرگ. می‌دانید، کافی است بتوانیم «خردفرهنگ» بسازیم، آنگاه خود به تدریج بسط خواهد یافت.

تصور زیبایی است.

این یک پیشنهاد است. و اگر بعنوان غایتی مدنظر باشد فکر نمی‌کنم تحقق یابد، زیرا آن غایت پیشاپیش با انواع انگیزه‌ها و گرایش‌های ناخودآگاه ما و نیز با مقابله‌های خودمان تحریف شده است. برای مثال مردم در صدد تحقق نظام اشتراکی برآمدند، اما همه انگیزه‌های خویشکامانه مانع آن شد، و نهایتاً هم به جایی نرسید.

کشف آگاهی و احاطه بیشتر بر آن یحتمل آینده‌ای

اگر افراد آدمی در صدد برقراری ارتباط با یکدیگر باشند و فکر کنند مانعی وجود دارد این فکر دست و بال آنان را می‌بندد. سال‌ها پیش در کتابی که یکی از مردم‌شناسان در باره سرخپوستان بدوی شمال امریکا نوشته بود، خواندم که آنها هر از چندگاهی دور هم جمع شده، دایره‌وار می‌نشستند و حرف می‌زدند و حرف می‌زدند و حرف می‌زدند. دست‌آخر بدون هیچ اقدام و تصمیمی در یک لحظه ساکت می‌شدند. آنگاه هرکس می‌دانست چه باید بکند. با این گفتگو و مراوده، چنان به درون یکدیگر راه می‌یافتند و چنان به تفاهم می‌رسیدند که هر یک از آنها از وظیفه خویش آگاه می‌شد.

درست است.

امروزه ما از این کار عاجزیم. این همه آدم با یکدیگر برخورد می‌کنند. هیچ‌کدام نهال دوستی نمی‌نشانند، حتی در یک کشور و یا حتی در یک خانواده، چه رسد به کشورها و فرهنگ‌ها و عقاید. این‌که «بعنوان شروع دست به چه اقدامی بزنیم» بی‌معناست چراکه ناخودآگاه اذعان می‌کنیم در خلاف این مسیر در حرکت هستیم. و حال آن‌که می‌خواهیم بر این امر چیره شویم. گویی همواره، بطور ناخودآگاه، برخلاف جریان خواسته قلبی خود شنا می‌کنیم.

این دزذات آدمی است.

این در حافظه، در پس‌زمینه و در کل سیستم و نیز در فرهنگ است.

بنابراین آیا باید تسلیم بود؟

به نظر من باید این فرهنگ را به کل دگرگون کرده و هسته فرهنگ جدیدی را پرورید. این با یک عمل امکان‌پذیر نیست. عمل باید از چیزی ریشه‌دارتر نشأت بگیرد؛ از احساس مشترک این امر که باید کاری کرد. اگر همگان به این درک برسند آن وقت می‌شود کاری انجام داد. فهم

سراسر دگرگونه خواهد آفرید، چرا که انگیزه‌های مذکور نیز دستخوش دگرگونی می‌شوند.

این امر قطعاً چهره فرهنگ و جامعه را دگرگون خواهد کرد. آنچه کم داریم توان گفتگو و تماس با یکدیگر است. در حال حاضر شاهد اختلافات بیشماری هستیم که عمدتاً قابل بحث نیستند. آنچه لازم است گفتگو به مفهوم واقعی کلمه (تبادل نظر) است نه بده‌بستانی شبیه بازی پینگ‌پنگ. «بحث‌کردن» در واقع به معنای «تجزیه کردن همه ابعاد مسأله»، تحلیل و تبادل است. ما نیازمند چنین گفتگویی هستیم و روح گفتگو با رقابت و مجادله تعارض دارد. گفتگو مانند یک بازی جمعی است که اگر در آن، حقیقت تازه‌ای کشف شود همه بازیکنان پیروز خواهند شد.

تصور بنیادی این گفتگو توانایی انجام آن است؛ این که فکرمان را احتکار نکنیم و در بحث جویای پرتوافکنی بر موضوع باشیم، این که فکر را خفه نکنیم و هنگام تبادل آرا، آب زلال این ارتباط انسانی را با تعصب و غرور گیل نسازیم. و بیش از آن که بنخواهیم دیگری را متقاعد کنیم، طالب فهم او باشیم. اولین گام این است که منظور کامل مخاطب را دریابیم و پیشاپیش برچسب خطا و صواب بر اقوال نجسبانبیم. بدین طریق چارچوبی ذهنی برای تحقق بصیرت جمعی به وجود خواهد آمد. نوعی نظم مستتر که در آن هرکدام از افراد، شعور جمعی را به منصفه ظهور می‌رساند. با بصیرت جمعی، ما چیز بدیمی خواهیم داشت؛ نمونه‌ای منحصر به فرد از فراست.